

آوار آفتاب

سهراب سپهری



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

...

رویا زدگی شکست : پهنه به سایه فرو بود.
 زمان پرپر می شد.
 از باغ دیرین ، عطری به چشم تو می نشست.
 کنار مکان بودیم. شبنم دیگر سپیده همی بارید.
 کاسه فضا شکست. در سایه - باران گریستم، و از چشمه غم بر آمدم.
 آرایش روانم رفته بود. جهان دیگر شده بودم.
 در شادی لرزیدم ، و آن سو را به درودی لرزاندم.
 لبخند در سایه روان بود . آتش سایه ها در من گرفت : گرداب آتش شدم.
 فرجامی خوش بود: اندیشه نبود.
 خورشید را ریشه کن دیدم.
 و دروگر نور را ، در تبی شیرین ، با لبی فرو بسته ستودم.

آن برتر

به کنار تپه شب رسید.
 با طنین روشن پایش آینه فضا شکست.
 دستم را در تاریکی اندوهی بالا بردم
 و کهکشان تهی تنهایی را نشان دادم،
 شهاب نگاهش مرده بود.
 غبار کاروان ها را نشان دادم
 و تابش بیراهه ها
 و بیکران ریگستان سکوت را،
 و او
 پیکره اش خاموشی بود.
 لالایی اندوهی بر ما وزید.
 تراوش سیاه نگاهش با زمزمه سبز علف ها آمیخت.

و ناگاه
 از آتش لب هایش جرقه لبخندی پرید.
 در ته چشمانش ، تپه شب فرو ریخت .
 و من،
 در شکوه تماشا، فراموشی صدا بودم.

آوای گیاه

از شب ریشه سر چشمه گرفتم ، و به گرداب آفتاب ریختم.
 بی پروا بودم : دریچه ام را به سنگ گشودم.
 مفاک جنبش را زیستم.
 هشیاری ام شب را نشکافت، روشنی ام روشن نکرد:
 من ترا زیستم، شتاب دور دست!
 رها کردم، تا ریزش نور ، شب را بر رفتارم بلغزاند.
 بیداری ام سر بسته ماند : من خابگرد راه تماشا بودم.
 و همیشه کسی از باغ آمد ، و مرا نوبر وحشت هدیه کرد.
 و همیشه خوشه چینی از راهم گذشت ، و کنار من خوشه راز از دستش لغزید.
 و همیشه من ماندم و تاریک بزرگ ، من ماندم و همه آفتاب.
 و از سفر آفتاب، سرشار از تاریکی نور آمده ام:
 سایه تر شده ام
 وسایه وار بر لب روشنی ایستاده ام.
 شب می شکافد ، لبخند می شکفت، زمین بیدار می شود.
 صبح از سفال آسمان می تراود.
 و شاخه شبانه اندیشه من بر پرتگاه زمان خم می شود.

ای نزدیک

در نهفته ترین باغ ها ، دستم میوه چید.
و اینک ، شاخه نزدیک ! از سر انگشتم پروا مکن.
بی تابی انگشتانم شور ربایش نیست ، عطش آشنایی است.
درخشش میوه ! درخشان تر.
وسوسه چیدن در فراموشی دستم پوسید.
دورترین آب
ریزش خود را به راهم فشاند.
پنهان ترین سنگ

سایه اش را به پایم ریخت.
و من ، شاخه نزدیک !
از آب گذشتم ، از سایه بدر رفتم.
رفتم ، غرورم را بر ستیغ عقاب- آشیان شکستم
و اینک ، در خمیدگی فروتنی، به پای تو مانده ام.
خم شو ، شاخه نزدیک!

ای همه سیماها

در سرای ما زمزمه ای ، در کوچه ما آوازی نیست.
شب، گلدان پنجره ما را ربوده است.
پرده ما ، در وحشت نوسان خشکیده است.
اینجا، ای همه لب ها ! لبخندی ابهام جهان را پهن می دهد.
پرتو فانوس ما ، در نیمه راه ، میان ما و شب هستی مرده است.

ستون های مهتابی ما را ، پیچک اندیشه فرو بلعیده است.
 اینجا نقش گلیمی ، و آنجا نرده ای ، ما را از آستانه ما بدر برده است.
 ای همه هشیاران ! بر چه باگی در نگشودیم ، که عطر فریبی به تالار نهفته ما نریخت ؟
 ای همه کودکی ها ! بر چه سبزه ای ندویدیم ، که شبم اندوهی بر ما نفشاند ؟
 غبار آلوده راهی از فسانه به خورشیدیم.
 ای همه خستگان ! در کجا شهپر ما ، از سبکبالی پروانه نشان خواهد گرفت ؟
 ستاره زهر از چاه افق بر آمد.
 کنار نرده مهتابی ما ، کودکی بر پرتگاه وزش ها می گرید.
 در چه دیاری آیا ، اشک ما در مرز دیگر مهتابی خواهد چکید ؟
 ای همه سیماها ! در خورشیدی دیگر ، خورشیدی دیگر.

برتر از پرواز

دریچه باز قفس بر تازگی باغ ها سر انگیز است.
 اما ، بال از جنبش رسته است.
 وسوسه چمن ها بیهوده است.
 میان پرنده و پرواز ، فراموشی بال و پر است.
 در چشم پرنده قطره بینایی است :
 ساقه به بالا می رود . میوه فرو می افتد. دگرگونی غمناک است.
 نور ، آلودگی است. نوسان ، آلودگی است. رفتن ، آلودگی.
 پرنده در خواب بال و پرش تنها مانده است.
 چشمانش پرتوی میوه ها را می راند.
 سرودش بر زیر وبم شاخه ها پیشی گرفته است.
 سرشاری اش قفس را می لرزاند.
 نسیم ، هوا را می شکند: دریچه قفس بی تاب است.

: بی تار و بود

در بیداری لحظه‌ها
در بیداری لحظه‌ها
پیکرم کنار نهر خروشان لغزید.
مرغی روشن فرود آمد
و لبخند گیج مرا برچید و پرید.
ابری پیدا شد
و بخار سرشکم را در شتاب شفافش نوشید.
نسیمی برهنه و بی پایان سرکرد
و خطوط چهره ام را آشفته و گذشت.
درختی تابان
پیکرم را در ریشه سیاهش بلعید.
طوفانی سررسید
و جاپایم را ربود.

نگاهی به روی نهر خروشان خم شد:
تصویری شکست.
خیالی از هم گسیخت.

خیالی از هم گسیخت

بیراهه ای در آفتاب

ای کرانه ما ! خنده گلی در خواب ، دست پارو زن ما را بسته است.
 در پی صبحی بی خورشیدیم، با هجوم گل ها چکنیم ؟
 جویای شبانه ناییم، با شبیخون روزن ها چکنیم؟
 آن سوی باغ ، دست ما به میوه بالا نرسید.
 وزیدیم، و دریچه به آینه گشود.
 به درون شدیم، و شبستان ما را شناخت.
 به خاک افتادیم ، و چهره "ما" نقش "او" به زمین نهاد.
 تاریکی محراب ، آکنده ماست.
 سقف از ما لبریز، دیوار از ما، ایوان از ما.
 از لبخند ، تا سردی سنگ : خاموشی غم.
 از کودکی ما ، تا این نسیم : شکوفه - باران فریب.
 برگردیم ، که میان ما و گلبرگ ، گرداب شکفتن است.
 موج برون به صخره ما نمی رسد.
 ما جدا افتاده ایم ، و ستاره همدردی از شب هستی سر می زند.
 ما می رویم ، و آیا در پی ما ، یادی از درها خواهد گذشت ؟
 ما می گذریم ، و آیا غمی بر جای ما ، در سایه ها خواهد نشست؟
 برویم از سایه نی ، شایدجایی ، ساقه آخرین ، گل برتر را در سبد ما افکند.

تارا

از تارم فرود آمدم ، کنار برکه رسیدم.
 ستاره ای در خواب طلایی ماهیان افتاد. رشته عطری گسست. آب از سایه افسوسی پر شد.
 موجی غم را به لرزش نی ها داد.
 غم را از لرزش نی ها چیدم، به تارم بر آمدم، به آینه رسیدم.
 غم از دستم در آینه رها شد: خواب آینه شکست.
 از تارم فرود آمدم ، میان برکه و آینه ، گویا گریستم.

خوابی در هیاهو

آبی بلند را می اندیشم ، و هیاهوی سبز پایین را.
 ترسان از سایه خویش ، به نی زار آمده ام.
 تهی بالا را می ترساند ، و خنجر برگ ها به روان فرو می رود.
 دشمنی کو ، تا مرا از من برکند ؟
 نفرین به زیست : تپش کور !
 دچار بودن گشتم ، و شبیخونی بود. نفرین !
 هستی مرا برچین ، ای ندانم چه خدایی موهوم!
 نیزه من ، مرمر بس تن را شکافت
 و چه سود ، که این غم را نتواند سینه درید.
 نفرین به زیست : دلهره شیرین !
 نیزه ام - یار بیراهه های خطر - را تن می شکنم.
 صدای شکست ، در تهی حادثه می پیچد . نی ها بهم می ساید.

ترنم سبز می شکافد:
 نگاه زنی ، چون خوابی گوارا، به چشمانم می نشیند.
 ترس بی سلاح مرا از پا می فکند.
 من - نیزه دار کهن - آتش می شوم.
 او - دشمن زیبا- شبنم نوازش می افشاند.
 دستم را می گیرد
 و ما - دو مردم روزگاران کهن- می گذریم.
 به نی ها تن می ساییم، و به لالایی سبزشان ، گهواره روان را نوسان می دهیم.
 آبی بلند ، خلوت ما را می آراید.

در سفر آن سوها

ایوان تهی است ، و باغ از یاد مسافر سرشار.
 در دره آفتاب ، سر برگرفته ای:
 کنار بالش تو ، بید سایه فکن از پا در آمده است.
 دوری، تو از آن سوی شقایق دوری.
 در خیرگی بوته ها ، کو سایه لبخندی که گذر کند ؟
 از شکاف اندیشه ، کو نسیمی که درون آید ؟
 سنگریزه رود ، برگونه تو می لغزد.
 شبنم جنگل دور، سیمای ترا می رباید.
 ترا از تو ربوده اند، و این تنهایی ژرف است.
 می گریی، و در بیراهه زمزمه ای سرگردان می شوی.

دروگران پگاه

پنجره را به پهنای جهان می گشایم
 پنجره را به پهنای جهان می گشایم:
 جاده تهی است. درخت گرانبار شب است.
 ساقه نمی لرزد، آب از رفتن خسته است : تو نیستی ، نوسان نیست.
 تو نیستی، و تپیدن گردابی است.
 تو نیستی ، و غریو رودها گویا نیست، و دره ها ناخواناست.
 می آیی: شب از چهره ها برمی خیزد، راز از هستی می پرد.
 می روی: چمن تاریک می شود، جوشش چشمه می شکند.
 چشمانت را می بندی : ابهام به علف می پیچد.
 سیمای تو می وزد، و آب بیدار می شود.
 می گذری ، و آینه نفس می کشد.
 جاده تهی است. تو باز نخواهی گشت ، و چشمم به راه تو نیست.
 پگاه ، دروگران از جاده روبرو سر می رسند: رسیدگی خوشه هایم را به رویا دیده اند.
 پگاه ، دروگران از جاده روبرو سر می رسند: رسیدگی خوشه هایم را به رویا دیده اند

دیاری دیگر

میان لحظه و خاک ، ساقه گرانبار هراسی نیست
 میان لحظه و خاک ، ساقه گرانبار هراسی نیست.
 همراه! ما به ابدیت گل ها پیوسته ایم.
 تابش چشمانت را به ریگ و ستاره سپار:

تراوش رمزی در شیار تماشا نیست.
 نه در این خاک رس نشانه ترس
 و نه بر لاجورد بالا نقش شگفت.
 در صدای پرنده فروشو.
 اضطراب بال و پری سیمای ترا سایه نمی کند.
 در پرواز عقاب
 تصویر ورطه نمی افتد.
 سیاهی خاری میان چشم و تماشا نمی گذرد.
 و فراتر:
 میان خوشه و خورشید
 نهیب داس از هم درید.
 میان لبخند و لب
 خنجر زمان در هم شکست.
 خنجر زمان در هم شکست

راه واره

دریا کنار از صدف های تهی پوشیده است.
 جویندگان مروارید . به کرانه های دیگر رفته اند.
 پوچی جست و جو بر ماسه ها نقش است.
 صدا نیست . دریا - پریان مدهوشند . آب از نفس افتاده است.
 لحظه من در راه است. و امشب - بشنوید از من -
 امشب ، آب اسطوره ای را به خاک ارمغان خواهد کرد.
 امشب ، سری از تیرگی انتظار بدر خواهد آمد.
 امشب ، لبخندی به فراترها خواهد ریخت.
 بی هیچ صدا ، زورقی تابان ، شب آبها را خواهد شکافت.
 زورق رانان توانا ، که سایه اش بر رفت و آمد من افتاده است ،
 که چشمانش گام مرا روشن می کند،

که دستانش تردید مرا می شکند،
 پارو زنان ، از آن سوی هراس من خواهد رسید.
 گریان ، به پیشوازش خواهم شتافت.
 در پرتوی یک رنگی ، مروارید بزرگ را در کف من خواهد نهاد.

روزنه ای به رنگ

در شب تردید من ، برگ نگاه !
 می روی با موج خاموشی کجا؟
 ریشه ام از هوشیاری خورده آب:
 من کجا، خاک فراموشی کجا.

دور بود از سبزه زار رنگ ها
 زورق بستر فراز موج خواب.
 پرتویی آینه را لبریز کرد:
 طرح من آلوده شد با آفتاب.

اندهی خم شد فراز شط نور:
 چشم من در آب می بیند مرا.
 سایه ترسی به ره لغزید و رفت.
 جویباری خواب می بیند مرا.

در نسیم لغزشی رفتم به راه،
 راه، نقش پای من از یاد برد.
 سرگذشت من به لب ها ره نیافت:
 ریگ باد آورده ای را باد برد.

سایبان آرامش ما ، ماییم

در هوای دو گانگی ، تازگی چهره ها پژمرد.
 بیایید از سایه - روشن برویم.
 بر لب شبنم بایستیم، در برگ فرود آییم.
 و اگر جا پایی دیدیم ، مسافر کهن را از پی برویم.
 برگردیم، و نهراسیم، در ایوان آن روزگاران ، نوشابه جادو سر کشیم.
 شب بوی ترانه ببوییم، چهره خود گم کنیم.
 از روزن آن سوها بنگریم، در به نوازش خطر بگشاییم.
 خود روی دلهره پرپر کنیم.
 نیاویزیم، نه به بند گریز، نه به دامن پناه.
 نشتابیم ، نه به سوی روشن نزدیک ، نه به سمت مبهم دور.
 عطش را بنشانیم ، پس به چشمه رویم.
 دم صبح ، دشمن را بشناسیم ، و به خورشید اشاره کنیم.
 ماندیم در برابر هیچ ، خم شدیم در برابر هیچ ، پس نماز ما در را نشکنیم.
 برخیزیم ، و دعا کنیم:
 لب ما شیار عطر خاموشی باد!
 نزدیک ما شب بی دردی است ، دوری کنیم.
 کنار ما ریشه بی شوری است، بر کنیم.
 و نلرزم ، پا در لجن نهیم ، مرداب را به تپش در آییم.
 آتش را بشویم، نی زار همه را خاکستر کنیم.
 قطره را بشویم، دریا را در نوسان آییم.
 و این نسیم ، بوزیم ، و جاودان بوزیم.
 و این خزنده ، خم شویم ، و بینا خم شویم.
 و این گودال ، فرود آییم ، و بی پروا فرود آییم.
 برخورد خیمه زنیم ، سایبان آرامش ما ، ماییم.
 ما وزش صخره ایم ، ما صخره وزنده ایم.
 ما شب گامیم، ما گام شبانه ایم.
 پروازیم ، و چشم براه پرنده ایم.
 تراوش آییم، و در انتظار سبوییم.
 در میوه چینی بی گاه، رویا را نارس چیدند، و تردید از رسیدگی پوسید.

بیایید از شوره زار خوب و بد برویم.
 چون جویبار، آینه روان باشیم : به درخت ، درخت را پاسخ دهیم.
 و دو کران خود را هر لحظه بیافرینیم، هر لحظه رها سازیم.
 برویم ، برویم، و بیکرانی را زمزمه کنیم.

شاسوسا

کنار مشتی خاک
 در دور دست خودم ، تنها ، نشسته ام.
 نوسان ها خاک شد
 و خاک ها از میان انگشتانم لغزید و فرو ریخت.
 شبیه هیچ شده ای !
 چهره ات را به سردی خاک بسپار.
 اوج خودم را گم کرده ام.
 می ترسم، از لحظه بعد، و از این پنجره ای که به روی احساسم گشوده شد.
 برگی روی فراموشی دستم افتاد: برگ اقا قیا!
 بوی ترانه ای گمشده می دهد، بوی لالایی که روی چهره مادرم نوسان می کند.
 از پنجره
 غروب را به دیوار کودکی ام تماشا می کنم.
 بیهوده بود ، بیهوده بود.
 این دیوار ، روی درهای باغ سبز فرو ریخت.
 زنجیر طلایی بازی ها ، و دریچه روشن قصه ها ، زیر این آوار رفت.

آن طرف ، سیاهی من پیداست:
 روی بام گنبدی کاهگلی ایستاده ام، شبیه غمی .
 و نگاهم را در بخار غروب ریخته ام.
 روی این پله ها غمی ، تنها، نشست.
 در این دهلیزها انتظاری سرگردان بود.
 "من" دیرین روی این شبکه های سبز سفالی خاموش شد.
 در سایه - آفتاب این درخت اقا قیا، گرفتن خورشید را در ترسی شیرین تماشا کرد.
 خورشید ، در پنجره می سوزد.

پنجره لبریز برگ ها شد.
 با برگی لغزیدم.
 پیوند رشته ها با من نیست.
 من هوای خودم را می نوشم
 و در دور دست خودم ، تنها ، نشسته ام.
 انگشتم خاک ها را زیر و رو می کند
 و تصویر ها را بهم می پاشد، می لغزد، خوابش می برد.
 تصویری می کشد، تصویری سبز: شاخه ها ، برگ ها.
 روی باغ های روشن پرواز می کنم.
 چشمانم لبریز علف ها می شود
 و تپش هایم با شاخ و برگ ها می آمیزد.
 می پریم ، می پریم.
 روی دشتی دور افتاده
 آفتاب ، بال هایم را می سوزاند ، و من در نفرت بیداری به خاک می افتم.
 کسی روی خاکستر بال هایم راه می رود.
 دستی روی پیشانی ام کشیده شد، من سایه شدم:
 "شاسوسا" تو هستی؟
 دیر کردی:
 از لالایی کودکی ، تا خیرگی این آفتاب ، انتظار ترا داشتم.
 در شب سبز شبکه ها صدایت زدم، در سحر رودخانه، در آفتاب مرمرها.
 و در این عطش تاریکی صدایت می زنم : "شاسوسا"! این دشت آفتابی را شب کن
 تا من، راه گمشده ای را پیدا کنم، و در جاپای خودم خاموش شوم.
 "شاسوسا"، وزش سیاه و برهنه!
 خاک زندگی ام را فراگیر.
 لب هایش از سکوت بود.
 انگشتش به هیچ سو لغزید.
 ناگهان ، طرح چهره اش از هم پاشید ، و غبارش را باد برد.
 رووی علف های اشک آلود براه افتاده ام.
 خوابی را میان این علف ها گم کرده ام.
 دست هایم پر از بیهودگی جست و جوهاست.
 "من" دیرین ، تنها، در این دشت ها پرسه زد.
 هنگامی که مرد
 رویای شبکه ها ، و بوی اقاکیا میان انگشتانش بود.
 روی غمی راه افتادم.
 به شبی نزدیکم، سیاهی من پیداست:
 در شب "آن روزها" فانوس گرفته ام.
 درخت اقاکیا در روشنی فانوس ایستاده .
 برگ هایش خوابیده اند، شبیه لالایی شده اند.
 مادرم را می شنوم.

خورشید ، با پنجره آمیخته.
 زمزمه مادرم به آهنگ جنبش برگ هاست.
 گهواره ای نوسان می کند.
 پشت این دیوار، کتیبه ای می تراشند.
 می شنوی؟
 میان دو لحظه پوچ ، در آمد و رفتم.
 انگار دری به سردی خاک باز کردم:
 گورستان به زندگی ام تابید.
 بازی های کودکی ام ، روی این سنگ های سیاه پلاسیدند.
 سنگ ها را می شنوم: ابدیت غم.
 کنار قبر، انتظار چه بیهوده است.
 "شاسوسا" روی مرمر سیاهی روییده بود:
 "شاسوسا" ، شبیه تاریک من!
 به آفتاب آلوده ام.
 تاریکم کن، تاریک تاریک، شب اندامت را در من ریز.
 دستم را ببین: راه زندگی ام در تو خاموش می شود.
 راهی در تهی ، سفری به تاریکی:
 صدای زنگ قافله را می شنوی؟
 با مشتی کابوس هم سفر شده ام.
 راه از شب آغاز شد، به آفتاب رسید، و اکنون از مرز تاریکی
 می گذرد.
 قافله از رودی کم ژرفا گذشت.
 سپیده دم روی موج ها ریخت.
 چهره ای در آب نقره گون به مرگ می خندد:
 "شاسوسا"! "شاسوسا"! "شاسوسا"!
 در مه تصویر ها، قبر ها نفس می کشند.
 لبخند "شاسوسا" به خاک می ریزد
 و انگشتش جای گمشده ای را نشان می دهد: کتیبه ای !
 سنگ نوسان می کند.
 گل های اقاکیا در لالایی مادرم میشکفد: ابدیت در شاخه هاست.
 کنار مشتی خاک
 در دور دست خودم ، تنها ، نشسته ام.
 برگ ها روی احساسم می لغزند.

شب هم آهنگی

لبها می لرزند. شب می تپد. جنگل نفس می کشد.
 لبها می لرزند. شب می تپد. جنگل نفس می کشد.
 پروای چه داری، مرا در شب بازوانت سفر ده.
 انگشتان شبانه ات را می فشارم ، و باد شقایق دور دست را پرپر می کند.
 به سقف جنگل می نگری: ستارگان در خیزی چشمانت می دوند.
 بی اشک ، چشمان تو نا تمام است، و نمناکی جنگل نارساست.
 دستانت را می گشایی ، گره تاریکی می گشاید.
 لبخند می زنی ، رشته رمز می لرزد.
 می نگری ، رسایی چهره ات حیران می کند.
 بیا با جاده پیوستگی برویم.
 خزندگان در خوابند. دروازه ابدیت باز است. آفتابی شویم.
 چشمان را بسپاریم ، که مهتاب آشنایی فرود آمد.
 لبان را گم کنیم، که صدا نا بهنگام است.
 در خواب درختان نوشیده شویم ، که شکوه روییدن در ما می گذرد.
 باد می شکند ، شب را کد می ماند. جنگل از تپش می افتد.
 جوشش اشک هم آهنگی را می شنویم ، و شیره گیاهان به سوی ابدیت می رود.
 جوشش اشک هم آهنگی را می شنویم ، و شیره گیاهان به سوی ابدیت می رود.

شکست ترانه

میان این سنگ و آفتاب ، پژمردگی افسانه شد.
 درخت ، نقشی در ابدیت ریخت.
 انگشتانم برنده ترین خار را می نوازد.
 لبانم به پرتو شوکران لبخند می زند.
 - این تو بودی که هر وزشی ، هدیه ای نا شناس به دامن
 می ریخت ؟
 - و اینک هر هدیه ابدیتی است.
 - این تو بودی که طرح عطش را بر سنگ نهفته ترین چشمه کشیدی ؟
 - و اینک چشمه نزدیک ، نقشش در خود می شکند.
 - گفתי نهال از طوفان می هراسد.
 - و اینک ببالید ، نو رسته ترین نهالان!
 که تهاجم بر باد رفت.
 - سیاه ترین ماران می رقصند.
 - و برهنه شوید، زیباترین پیکرها!
 که گزیدن نوازش شد.

طنین

به روی شط وحشت برگی لرزانم،
 ریشه ات را بیاویز.
 من از صداها گذشتم.
 روشنی را رها کردم.
 رویای کلید از دستم افتاد.
 کنار راه زمان دراز کشیدم.

ستاره ها در سردی رگ هایم لرزیدند.

خاک تپید.

هوا موجی زد.

علف ها ریزش رویا را در چشمانم شنیدند:

میان دو دست تمنایم روییدی،

در من تراویدی.

آهنگ تاریک اندامت را شنیدم:

"نه صدایم

و نه روشنی.

طنین تنهایی تو هستم،

طنین تاریکی تو."

سکوتم را شنیدی:

"بسان نسیمی از روی خودم برخواهم خاست،

درها را خواهم گشود،

در شب جاویدان خواهم وزید."

چشمانت را گشودی :

شب در من فرود آمد.

غبار لبخند

می تراوید آفتاب از بوته ها.

دیدمش در دشت های نم زده

مست اندوه تماشا ، یار باد،

مویش افشان ، گونه اش شبنم زده.

لاله ای دیدیم - لبخندی به دشت -
 پرتویی در آب روشن ریخته.
 او صدا را در شیار باد ریخت:
 "جلوه اش با بوی خنک آمیخته."

رود، تابان بود و او موج صدا:
 "خیره شد چشمان ما در رود وهم."
 پرده روشن بود ، او تاریک خواند:
 "طرح ها در دست دارد دود وهم."

چشم من بر پیکرش افتاد ، گفت:
 "آفت پژمردگی نزدیک او."
 دشت: دریای تپش، آهنگ ، نور.
 سایه می زد خنده تاریک او.

فرا تر

می تازی ، همزاد عصیان !
 به شکار ستاره ها رهسپاری ،
 دستان از درخشش تیر و کمان سرشار.
 اینجا که من هستم
 آسمان ، خوشه کهکشان می آویزد،
 کو چشمی آرزومند؟

با ترس و شیفتگی ، در برکه فیروزه گون، گل های سپید می کنی
 و هر آن، به مار سیاهی می نگری، گلچین بی تاب!
 و اینجا - افسانه نمی گویم -
 نیش مار ، نوشابه گل ارمغان آورد.

بیداری ات را جادو می زند،
 سیب باغ ترا پنجه دیوی می رباید.
 و -قصه نمی پردازم-
 در باغستان من ، شاخه بارور خم می شود،
 بی نیازی دست ها پاسخ می دهد.
 در بیشه تو، آهو سر می کشد ، به صدایی می رمد.
 در جنگل من ، از درندگی نام و نشان نیست .
 در سایه - آفتاب دیارت قصه "خیر و شر" می شنوی.
 من شکفتن را می شنوم.
 و جویبار از آن سوی زمان می گذرد.

تو در راهی.
 من رسیده ام.

اندوهی در چشمانت نشست، رهرو نازک دل!
 میان ما راه درازی نیست: لرزش یک برگ.

کو قطره وهم

سر برداشتم:
 زنبوری در خیالم پر زد
 یا جنبش ابری خوابم را شکافت ؟
 در بیداری سهمناک
 آهنگی دریا-نوسان شنیدم، به شکوه لب بستگی یک ریگ
 و از کنار زمان برخاستم.
 هنگام بزرگ
 بر لبانم خاموشی نشانده بود.
 در خورشید چمن ها خزنده ای دیده گشود:
 چشمانش بیکرانی برکه را نوشید.

بازی ، سایه پروازش را به زمین کشید
 و کبوتری در بارش آفتاب به رویا بود.
 پهنه چشمانم جولانگاه تو باد، چشم انداز بزرگ!
 در این جوش شگفت انگیز، کو قطره وهم؟
 بال ها ، سایه پرواز را گم کرده اند.
 گلبرگ ، سنگینی زنبور را انتظار می کشد.
 به طراوت خاک دست می کشم،
 نمناکی چندشی بر انگشتانم نمی نشیند.
 به آب روان نزدیک می شوم،
 نا پیدایی دو کرانه را زمزمه می کند.
 رمزها چون انار ترک خورده نیمه شکفته اند.
 جوانه شور مرا دریاب، نورسته زود آشنا!
 درود ، ای لحظه شفاف! در بیکران تو زنبوری پر می زند.

محراب

تهی بود و نسیمی.
 سیاهی بود و ستاره ای
 هستی بود و زمزمه ای.
 لب بود و نیایشی.
 "من" بود و "تو"یی:
 نماز و محرابی.

موج نوازشی ، ای گرداب

کوهساران مرا پر کن ، ای طنین فراموشی!
 کوهساران مرا پر کن، ای طنین فراموشی!
 نفرین به زیبایی- آب تاریک خروشان - که هست مرا
 فرو پیچد و برد!
 تو ناگهان زیبا هستی. اندامت گردابی است.
 موج تو اقلیم مرا گرفت.
 ترا یافتم، آسمان ها را پی بردم.
 ترا یافتم، درها را گشودم، شاخه را خواندم.
 افتاده باد آن برگ، که به آهنگ وزش هایت نلرزد!
 مژگان تو لرزید: رویا در هم شد.
 تپیدی: شیر غل بگردش آمد.
 بیدار شدی: جهان سر برداشت، جوی از جا جهید.
 براه افتادی: سیم جاده غرق نوا شد.
 در کف تست رشته دگرگونی.
 از بیم زیبایی می گریزم، و چه بیهوده: فضا را گرفته ای.
 یادت جهان را پر غم می کند، و فراموشی کیمیاست.
 در غم گداختم، ای بزرگ، ای تابان!
 سر برزن، شب زیست را در هم ریز، ستاره دیگر خاک!
 جلوه ای، ای برون از دید!
 از بیکران تو می ترسم ، ای دوست! موج نوازشی.
 از بیکران تو می ترسم ، ای دوست! موج نوازشی.

میوه تاریک

باغ باران خورده می نوشید نور .
لرزشی در سبزه های تر دويد:
او به باغ آمد ، درونش تابناک ،
سایه اش در زیر و بم ها ناپدید.

شاخه خم می شد به راهش مست بار ،
او فراتر از جهان برگ و بر.
باغ ، سرشار از تراوش های سبز،
او ، درونش سبز تر ، سرشارتر.

در سر راهش درختی جان گرفت
میوه اش همزاد هم رنگ هراس.
پرتویی افتاد در پنهان او :
دیده بود آن را به خوابی ناشناس.

در جنون چیدن از خود دور شد.
دست او لرزید ، ترسید از درخت.
شور چیدن ترس را از ریشه کند:
دست آمد ، میوه را چید از درخت.

نزدیک آی

بام را برافکن ، و بتاب ، که خرمن تیرگی اینجاست.
بشتاب ، درها را بشکن ، وهم را دو نیمه کن ، که منم
هسته این بار سیاه.
اندوه مرا بچین ، که رسیده است.

دیری است، که خویش را رنجانده ایم ، و روزن آشتی بسته است.
 مرا بدان سو بر، به صخره برتر من رسان ، که جدا مانده ام.
 به سرچشمه "ناب" هایم بردی ، نگین آرامش گم کردم ، و گریه سر دادم.
 فرسوده راهم ، چادری کو میان شعله و با ، دور از همه‌ خوابستان ؟
 و مبادا ترس آشفته شود ، که آبشخور جاندار من است.
 و مبادا غم فرو ریزد، که بلند آسمانه زیبای من است.
 صدا بزن ، تا هستی بپا خیزد ، گل رنگ بازد، پرنده هوای فراموشی کند.
 ترا دیدم ، از تنگنای زمان جستم . ترا دیدم ، شور عدم در من گرفت.
 و بیندیش ، که سودایی مرگم . کنار تو ، زنیق سیرابم.
 دوست من ، هستی ترس انگیز است.
 به صخره من ریز، مرا در خود بسای ، که پوشیده از خزه نامم.
 بروی ، که تری تو ، چهره خواب اندود مرا خوش است.
 غوغای چشم و ستاره فرو نشست، بمان ، تا شنوده آسمان ها شویم.
 بدر آ، بی خدایی مرا بیاگن، محراب بی آغازم شو.
 نزدیک آی، تا من سراسر ((من)) شوم.

نیایش

نور را پیمودیم ، دشت طلا را در نوشتیم
 نور را پیمودیم ، دشت طلا را در نوشتیم.
 افسانه را چیدیم ، و پلاسیده فکندیم.
 کنار شنزار ، آفتابی سایه وار ، ما را نواخت. درنگی کردیم.
 بر لب رود پهناور رمز رویاها را سر بریدیم .
 ابری رسید ، و ما دیده فرو بستیم.
 ظلمت شکافت ، زهره را دیدیم ، و به ستیغ بر آمدیم.
 آذرخشی فرود آمد ، و ما را در ستایش فرو دید.
 لرزان ، گریستیم. خندان ، گریستیم.
 رگباری فرو کوفت : از در همدلی بودیم.

سیاهی رفت ، سر به آبی آسمان ستودیم ، در خور آسمانها شدیم.
 سایه را به دره رها کردیم. لبخند را به فراخنای تهی فشاندیم .
 سکوت ما به هم پیوست ، و ما "ما" شدیم .
 تنهایی ما در دشت طلا دامن کشید.
 آفتاب از چهره ما ترسید .
 دریافتیم ، و خنده زدیم.
 نهفتیم و سوختیم.
 هر چه بهم تر ، تنها تر..
 از ستیغ جدا شدیم:
 من به خاک آمدم، و بنده شدم .
 تو بالا رفتی، و خدا شدی .
 تو بالا رفتی، و خدا شدی

همراه

تنها در بی چراغی شب ها می رفتم.
 دست هایم از یاد مشعل ها تهی شده بود.
 همه ستاره هایم به تاریکی رفته بود.
 مشت من ساقه خشک تپش ها را می فشرد.
 لحظه ام از طنین ریزش پیوند ها پر بود.
 تنها می رفتم ، می شنوی ؟ تنها.
 من از شادابی باغ زمرد کودکی براه افتاده بودم.
 آینه ها انتظار تصویرم را می کشیدند،
 درها عبور غمناک مرا می جستند.
 و من می رفتم ، می رفتم تا در پایان خودم فرو افتم.
 ناگهان ، تو از بیراهه لحظه ها ، میان دو تاریکی ، به من پیوستی.
 صدای نفس هایم با طرح دوزخی اندامت در آمیخت:
 همه تپش هایم از آن تو باد، چهره به شب پیوسته ! همه

تپش هایم.

من از برگریز سرد ستاره ها گذشته ام
تا در خط های عصیانی پیکرت شعله گمشده را برابیم.
دستم را به سراسر شب کشیدم ،
زمزمه نیایش در بیداری انگشتانم تراوید.
خوشه فضا را فشردم،
قطره های ستاره در تاریکی درونم درخشید.
و سرانجام
در آهنگ مه آلود نیایش ترا گم کردم.

میان ما سرگردانی بیابان هاست.
بی چراغی شب ها ، بستر خاکی غربت ها ، فراموشی آتش هاست.
میان ما "هزار و یک شب" جست و جوهاست.

پرچین راز

بیراهه ها رفتی، برده گام ، رهگذر راهی از من تا بی انجام ، مسافر میان سنگینی پلک و جوی سحر !
در باغ نا تمام تو ، ای کودک ! شاخسار زمرد تنها نبود ، بر زمینه هولی می درخشید.
در دامنه لالایی ، به چشمه وحشت می رفتی ، بازوانت دو ساحل نا هم رنگ شمشیر و نوازش بود.
فریب را خندیده ای ، نه لبخند را، نا شناسی را زیسته ای ، نه زیست را.
و آن روز ، و آن لحظه ، از خود گریختی ، سر به بیابان یک درخت نهادی ، به بالش یک وهم.
در پی چه بودی ، آن هنگام ، در راهی از من تا گوشه گیر ساکت آیینه ، در گذری از میوه تا اضطراب رسیدن ؟
ورطه عطر را بر گل گستردی ، گل را شب کردی ، در شب گل تنها ماندی ، گریستی .
همیشه - بهار غم را آب دادی ،

فریاد ریشه را در سیاهی فغضا روشن کردی ، بر بت شکوفه شبیخون زدی ، باغبان هول انگیز!
 و چه از این گویاتر، خوشه شک پروردی.
 و آن شب ، آن تیره شب ، در زمین بستر بذر گریز افشاندی .
 و بالین آغاز سفر بود ، پایان سفر بود، دری به فرود، روزنه ای به اوج.
 گریستی، ((من)) بیخبر، برهر جهش در هر آمد، هر رفت.
 وای((من))، کودک تو، در شب صخره ها، از نیلی بالا چه می خواست؟
 چشم انداز حیرت شده بود، پهنه انتظار، ربوده راز گرفته نور.
 و تو تنهاترین ((من)) بودی.
 و تونزدیکترین ((من)) بودی.
 و توراترین ((من)) بودی، ای((من)) سحرگاهی، پنجره ای بر خیرگی دنیاها سرانگیز!

گردش سایه ها

انجیر کهن سر زندگی اش را می گسترده.
 زمین باران را صدا می زند.
 گردش ماهی آب را می شیارده.
 باد می گذرد. چلچله می چرخد. و نگاه من گم می شود.
 ماهی زنجیری آب است ، و من زنجیری رنج.
 نگاهت خاک شدنی ، لبخندت پلاسیدن نیست.
 سایه را بر تو افکندم تا بت من شوی.
 نزدیک تو می آیم ، بوی بیابان می شنوم: به تو می رسم ، تنها می شوم.
 کنار تو تنها تر شدم . از تو تا اوج تو ، زندگی من گسترده است .
 از من تا من ، تو گسترده ای.
 با تو برخورد، به راز پرستش پیوستم.
 از تو براه افتادم ، به جلوه رنج رسیدم.
 و با این همه ای شفاف !

مرا راهی از تو بدر نیست.
 زمین باران را صدا می زند ، من تو را.
 پیکرت زنجیری دستانم می سازم،
 تا زمان را زندانی کنم.
 باد می دود ، و خاکستر تلاشم را می برد .
 چلچله می چرخد. گردش ماهی آب را می شیارد. فواره می جهد :
 لحظه من پر می شود.

گل آئینه

شبم مهتاب می بارد.
 دشت سرشار از بخار آبی گل های نیلوفر.
 می درخشد روی خاک آئینه ای بی طرح .
 مرز می لغزد ز روی دست.
 من کجا لغزیده ام در خواب ؟
 مانده سرگردان نگاهم در شب آرام آئینه.
 برگ تصویری نمی افتد در این مرداب.
 او ، خدای دشت، می پیچد صدایش در بخار دره های دور:
 مو پریشان های باد!
 گرد خواب از تن بیفشانید.
 دانه ای تاریک مانده در نشیب دشت،
 دانه را در خاک آئینه نهان سازید.
 مو پریشان های باد از تن بدر آورده تور خواب
 دانه را در خاک ترد و بی نم آئینه می کارند.
 او ، خدای دشت، می ریزد صدایش را به جام سبز خاموشی:
 در عطش می سوزد اکنون دانه تاریک،
 خاک آئینه کنید از اشک گرم چشمتان سیراب.
 حوریان چشمه با سر پنجه های سیم
 می زدایند از بلور دیده دود خواب.

ابر چشم حوریان چشمه می بارد.
 تار و پود خاک می لرزد.
 می وزد بر نسیم سرد هشیاری.
 ای خدای دشت نیلوفر!
 کو کلید نقره درهای بیداری؟
 در نشیب شب صدای حوریان چشمه می لغزد:
 ای در این افسون نهاده پای،
 چشم ها را کرده سرشار از مه تصویر!
 باز کن درهای بی روزن
 تا نهفته پرده ها در رقص عطری مست جان گیرند.
 - حوریان چشمه ! شوید از نگاهم نقش جادو را.
 مو پریشان های باد !
 برگ های وهم را از شاخه های من فرو ریزید.
 حوریان و مو پریشان ها هم آوا:
 او ز روزن های عطر آلود
 روی خاک لحظه های دور می بیند گلی هم رنگ،
 لذتی تاریک می سوزد نگاهش را.
 ای خدای دشت نیلوفر!
 باز گردان رهرو بی تاب را از جاده رویا.
 - کیست می ریزد فسون در چشمه سار خواب ؟
 دست های شب مه آلود است.
 شعله ای از روی آئینه چو موجی می رود بالا.
 کیست این آتش تن بی طرح رویایی؟
 ای خدای دشت نیلوفر!
 نیست در من تاب زیبایی.
 حوریان چشمه در زیر غبار ماه :
 ای تماشا برده تاب تو!
 زد جوانه شاخه عریان خواب تو.
 در شب شفاف
 او طنین جام تنهایی است.
 تار و پودش رنج و زیبایی است.
 در بخار دره های دور می پیچد صدا آرام:
 او طنین جام تنهایی است.
 تار و پودش رنج و زیبایی است.
 رشته گرم نگاهم می رود همراه رود رنگ:
 من درونم نور - باران قصر سیم کودکی بودم،
 جوی رویاها گلی می برد.
 همره آب شتابان، می دویدم مست زیبایی.
 پنجه ام در مرز بیداری

در مه تاریک نومیدی فرو می رفت.
 ای تپش هایت شده در بستر پندار من پرپر!
 دور از هم ، در کجا سرگشته می رفتیم
 ما ، دو شط وحشی آهنگ ،
 ما ، دو مرغ شاخه اندوه ،
 ما ، دو موج سرکش همرنگ ؟
 مو پریشان های باد از دور دست دشت :
 تارهای نقش می پیچد به گرد پنجه های او.
 ای نسیم سرد هشیاری !
 دور کن موج نگاهش را
 از کنار روزن رنگین بیداری.
 در ته شب حوریان چشمه می خوانند:
 ریشه های روشنایی می شکافد صخره شب را.
 زیر چرخ وحشی گردونه خورشید
 بشکند گر پیکر بی تاب آینه
 او چو عطری می پرد از دشت نیلوفر،
 او. گل بی طرح آینه.
 او ، شکوه شبم رویا.
 - خواب می بیند نهال شعله گویا تند بادی را.
 کیست می لغزاند امشب دود را بر چهره مرمز؟
 او ، خدای دشت نیلوفر،
 جام شب را می کند لبریز آوایش:
 زیر برگ آینه را پنهان کنید از چشم.
 مو پریشان های باد
 با هزاران دامن پر برگ
 بیکران دشت ها را در نور دیده ،
 می رسد آهنگشان از مرز خاموشی:
 ساقه های نور می رویند در تالاب تاریکی.
 رنگ می باز د شب جادو
 گم شده آینه در دود فراموشی.

در پس گردونه خورشید ، گردی میرود بالا ز خاکستر.
 و صدای حوریان و مو پریشان ها می آمیزد
 با غبار آبی گل های نیلوفر:
 باز شد درهای بیداری.
 پای درها لحظه وحشت فرو لغزید.
 سایه تردید در مرز شب جادو گسست از هم.
 روزن رویا بخار نور را نوشید.



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir